

به قلم: سپیده فرهادی

«امیرعلی»

فریاد وحشت زده‌ای بیخ گوشم بلند شد و لرز به تنم انداخت. «کمک، کمک.» صدای ناتوانش مثل مار دور تنم حلقه زد و نفسم را گرفت. از درد ناله می‌کرد. صدای آشنایش توی هزار توی مغزم می‌پیچید و اذیتم می‌کرد. بوی دود و پلاستیک سوخته سینه‌ام را سوزاند. نفس نفس زدم. به سختی پلک‌های به هم چسبیده‌ام را تکان دادم. نور توی چشم‌هایم ریخت. از درد آتش گرفتم. انگار با نیزه به جان مردمک‌هایم افتاد. نتوانستم دست‌هایم را برای محافظت از چشمانم بالا بیاورم. جان نداشتند و به شکل وحشتناکی درد می‌کردند. احمقانه بود که صدایم را هم برای نالیدن از درد پیدا نمی‌کردم! تکان... نه! حتی نمی‌توانستم تکان بخورم. انگار کوه سبلان با تمام صلابتش روی کمرم افتاده بود. هر چه بیشتر تلاش می‌کردم؛ کمتر موفق می‌شدم. دوباره صدای ناله با قوت کمتری از پشت سرم بلند شد. پاهایم خواب رفته بود. وسط سرفه‌هایی که سینه‌ام را می‌سوزاند؛ لب زدم:

— آی...

بین آن ناله‌ها کسی صدایم زد. نزدیک بود. گردنم ولی تکان نمی‌خورد. بوی سوختگی هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و نفسم را می‌گرفت. دستی روی بازویم نشست و تند تکانم داد.

— امیرعلی؟!

قفل از زبانم باز شد. دردم روی زبانم ریخت و فریاد بلندی زدم. چشم که باز کردم، دنیا دور سرم چرخید.

— امیرعلی. هی پسر چیزی نیست. ببین منو. خواب می‌دید. خوبی؟

چشم‌های نگران رضا گویای همه چیز شد. کابوس! کابوسی واقعی‌تر از حقیقت که لحظه به لحظه‌اش را حفظ بودم.

— همینه! آهان. آرام‌تر. من اینجام.

نفس حبس شده‌ام را رها کردم. رضا بود. من بودم. توی اتاقم! وسط تختی که دست و پایم را به بند کشیده

بود. چشم بستم. قلبم وحشیانه می‌کوبید. خواب لعنتی... میان آن آهن پاره‌ها نبودم. تنها بودم. گلی و پارسایی در کار نبود. من بودم و او...

– بهتری؟

چه حالی؟ تازه شدن آن خاطرات زجرم می‌داد. آن کابوس وحشتناک عمرا دست از سرم بر نمی‌داشت.

– بینمت مرد حسابی. چه رنگ و رویی به هم زدی!

خسته بودم از تک‌تک لحظاتی که پرت می‌شدم وسط آن جهنم. وقت و بی‌وقت سر و کله‌اش پیدا می‌شد. خواب حرامم شده بود. با دستمال که عرق صورتم را گرفت، هوش و حواسم برگشت به اتاق. زیر لب چیزهایی می‌گفت. بازویم را گرفت و تکانی به تن لمسم داد. ابروهایم گره کور خورد.

– چیزی نیست. الان درست می‌شه. دندوناتو به هم فشار نده.

قفل شدن دندان‌هایم روی هم، حال قمر در عقربم را نشان می‌داد. درد از نقطه‌نقطه‌ی مهره‌های کمرم، بیشتر از دست‌های او قدرت‌نمایی می‌کرد. نیم‌خیز شدم.

– آروم تر. اصلا عجله نکن.

آرامشش که بیشتر می‌شد، لجم بیشتر در می‌آمد. مثل یک مامور وظیفه‌شناس، پشت سرم را با بالش سنگر کشید. کاملاً بی‌تفاوت به چشم غره‌هایم. شقیقه‌هایم می‌کوبید. صورت زخمی «گلی» از جلوی چشم‌هایم دور نمی‌شد. دست‌هایم را مشت کردم. کاش می‌شد از بن وجودم نعره بکشم و تمام تصاویر توی ذهنم را بیرون بریزم.

لیوان آب را نزدیک دهانم گرفت. تمام خشم و غضبم را روی آن خالی کردم.

– بکش کنار دستتو. مگه خودم چلاغم؟!

اخم توی نگاهش از هر دری وری بدتر بود. لیوان را عصبی روی پاتختی کوبید. باز هم ناراحتش کردم. به جهنم! از لبه‌ی تخت بلند شد و حرصی غر زد:

– والا به خدا ننه‌ت حق داره عطاتو به لقات بخشیده. مرده‌شور اخلاق گندتو بیرن مرتیکه‌ی زبون نفهم.

مشت کم قدرتم را روی تخت کوبیدم.

– حالا دست نره خرتو دراز کن و لیوانو بردار مرتیکه عبوس.

هر بار که خواب گلی را می‌دیدم؛ تمام دنیا مشت می‌شد توی سرم. با لجبازی ولی سخت دستم را به سمت لیوان بردم. تشنه بودم. یک نفس آب را سر کشیدم. خنکایش آتش درونم را کم کرد. رضا با تاسف سری تکان داد. ناراحتی‌اش را به هیچ جایم نگرفتم.

خیالش از خوب بودن ظاهری‌ام که راحت شد، رفت. در را هم پشت سرش کوبید. با درد لیوان را سر جایش برگرداندم. دست‌هایم می‌لرزید! نگاهم به آن‌ها خشک شد و آن روز نفرین شده، توی سرم زنده شد. تجسمش دلم را سیاه‌تر از قبل می‌کرد. پلید و بدجنس می‌شدم. صفاتی که آرزو با شوخی و خنده به من نسبتشان می‌داد. آخ! درد استخوانم را ترکاند. به سختی تکانی به پاهایم دادم. دریغ از یک اینچ حرکت...

با گذشت نه ماه از آن فاجعه، با هر کابوس و هر تکرار، پایین تنه‌ام فلج کامل می‌شد. زبانم از شدت درد به

فحش چرخید.

– مرتیکه‌ی پفیوز.

چشم‌های گریان داداش و مامان گلی برای بار هزارم آمد و بیخ گلویم را چسبید. چقدر ضجه زدند. صورتم از یادآوری حرف‌ها، فحش‌ها و توهین‌های احمد چین خورد. برای زدنم حمله کرد. جلوی او را گرفتند. فحش می‌داد ولی ولش نکردند. آن وسط برای کشتم قسم خورد. جلوی چشم همه! نفهمید که توی آن تصادف لعنتی مردم و این جسم بی‌مصرف روی تخت، با مرده فرقی نداشت. آخ گلی... چه ظهر پنج‌شنبه نفرت‌انگیزی! لعنت به روشنایی. لعنت به پنج‌شنبه‌ها! اصلا لعنت به من که زنده بودم. با صدای باز شدن آرام در، کف دستم را روی چشم‌هایم کشیدم. خشک خشک بودند. کسر شانم می‌شد. من... «امیرعلی بزرگمهر» اشک می‌ریخت؟ محال بود!

– واق واق... جناب هاپو خان آگه پاچه نمی‌گیری او مدم حالتو پیرسم.

سرش را از دو لنگه‌ی در تو آورده بود. نگاهش نگران ولی لب‌هایش خندان بود. دلم سوخت. بیچاره پاسوز زندگی سگی من شده بود. آتش بسم را که دید، چشمکی زد و با ایما و اشاره حالم را پرسید. با علاقه‌ای پنهان که لابه‌لای کلماتم پیدا بود، پرسیدم:

– خسته نمی‌شی از این همه نک و نال من؟ هرکی جات بود تا حالا صد دفعه کم آورده بود.

– من هرکسی نیستم.

مسخره قر و قمیشی ریخت. با حرص پرسیدم:

– نمی‌خوای بکشی بیرون؟

با نچ بلندی هیکلش را توی اتاق انداخت و نیم‌نگاهی به لیوان روی پاتختی انداخت.

– من جیره بگیرت نیستم که با قهر و غضبت دل بکنم بذارم برم پی کارم. حالا تو خودتو هی سنگ رویخ کن.

– بذار پای سر و کله زدنم با خودت. دست خودم نیست که یه وقتایی یادم می‌ره، بنده‌ی زر خرید ملوک تاج بانویی.

با دستمال کاغذی آبی که دور لیوان ریخته بود، را خشک کرد و با خنده گفت:

– خب خدا رو شکر. مثل اینکه حالت خوبه. زبونت به چرت و پرت گفتن باز شد.

انگشت‌های پایم را آرام حرکت دادم. توجهش جلب شد. لعنتی هر چه مربوط به من می‌شد را توی هوا می‌زد. هرچه می‌گذشت، درد کم‌تر و قابل تحمل می‌شد. هر دو خوب می‌دانستیم. پروسه‌ای تکراری! او عادت داشت و من نه! عادت نمی‌شد. این زندگی زهرماری هیچ‌وقت عادت نمی‌شد.

– از شواهد امرم پیداست که برای ضربه فنی کردن من آماده‌ای.

– می‌بینی که! حالا هم برو بی‌کم و کاست شرح ماقوع رو خدمت علیا مخدره ابلاغ کن.

– من آگه بفهمم تو چه مرگته که این قدر به پر و پای مامانت می‌پیچی خیلی خوب می‌شه.

– واسه فهمیدن این چیزا هنوز دهنتم بوی شیر می‌ده.

پرده‌ی گرفتار میان پنجره را آزاد کرد. کاش می‌توانست من گرفتار و زمین‌گیر را از زندگی آزاد کند. نور سرحال و سرخوش ظهر وسط اتاق ریخت. با لبخندی که همیشه حرصم می‌داد، گفت:
- بچه بودن اون قدر هم بد نیست. خصوصاً که آدم بزرگایی مثل تو رو راحت می‌شه سیاحت کرد.
چپ‌چپ نگاهش کردم. کم نمی‌آورد.

- کل زندگیت پر شده از کینه. اصلاً از زندگیت چیزی می‌فهمی؟
- تا زندگیو چی معنی کنی؟!

کنارم لبه‌ی تخت نشست. قسمت دردناک ماجرا نزدیک بود. وقت‌کشی به پایان رسید. چشم بستم تا حرکاتش را نبینم، اما با چشم بسته هم تمام حرکاتش را از بر بودم.

- امیرعلی باور کن زندگی با اون چیزی که تو توی ذهنت داری خیلی فرق داره. باید از تک‌تک لحظات لذت ببری. چیه با خودت این همه جنگ داری؟ یه نفس یا گیر گذشته‌ت هستی یا برای روزی که نیومده جوش می‌زنی. بی خیال بابا. حالو بچسب.

با چشم بسته هم می‌دانستم؛ ساعت بند چرم مشکی‌اش را در آورده و دستکش می‌پوشید. از استرس دردی که تا چند لحظه بعد به جانم می‌ریخت، سر دردم تشدید شد.

- حرف مفت نزن رضا. می‌بینی که حوصله ندارم. یه چیز می‌گم پس و پیشتو گم می‌کنی.

- حالا خوبه دو زارم اخلاق نداری این همه کشته مرده داری. خدایی این دخیا واسه چیت هلاکن حاجی؟
انگار برق به تنم وصل کرد. در جا خشک شدم. انگشتانش روی استخوان پاهایم حرکت کرد. تمام تنم از درون لرزید.

- سر صبحی یکیشون اومده بود دم در. گفتم امرتون؟! یه کاسه آش گرفت جلوم و با کلی لوندی و دلبری گفت اینو خودم برای آقا امیرعلی بار گذاشتم. بهش بگین دلم روشنه خیلی زود سلامتیشو بدست میاره.
- اوی، آروم تر الاغ!

- بعدم فرمودن خدمتتون ابلاغ کنم، نذر کردن خوب که شدی دو تایی برین پابوس آقا.

جمله‌اش که تمام شد، پوزخند پررنگی روی لبم نشست. خود ذلیل مرده‌اش هم بی‌شک نیشش باز بود.
- چاییده دخی مون. نه؟

انگشتانش را با دقت روی استخوان ران هر دو پایم کشید و گفت:

- بد چیزی هم بود لا مصب!

- مفت چنگت داداش. من و تو نداریم که...

- اونا که سلیقه ندارن. وگرنه منو با این همه جمال و جبروت ول نمی‌کردن بیان سراغ تو قزمیت.

با همه‌ی درد استخوان سوزم، زبان تندم میدان را خالی نکرد.

- واسه بی خبریته داداش. این دخی مخیا چشم سوم دارن. فرق آه و از به خیلی خوب تشخیص می‌دن.

- بفرما یه خورده واسه خودت نوشابه باز کن.

- تمام عضلاتم منقبض بودند و از شقیقه‌هایم عرق می‌ریخت ولی سرتق‌تر از همیشه زبان می‌چرخاندم و یکی‌اش را دو تا جواب می‌دادم. او هم که عمداً من را به حرف می‌کشید.
- این روی عنقتو ندیدن که به خیالشون شاهزاده سوار بر خر رویاهایی.
- کاش تمامش می‌کرد. ضعف کردم. درد امانم را برید که لال شدم. دست‌هایش را عقب کشید:
- خب تمومه. بهتری؟
- از فشار مداوم دندان‌هایم فکم تیر می‌کشید. بی‌نفس سر تکان دادم. دستکش‌هایش را توی سطل انداخت و ساعتش را برداشت. سنگول گفت:
- تا یه نمه این ماسماسکتو چک کنی، جلدی با ناهارت برگشتم.
- من آخرش نفهمیدم. فیزیوتراپی؟ آشپزی؟ در باز کنی؟ ملیجکی؟ چی کاره‌ای آخه گیر من افتادی؟
- از نفهمیته جانم.
- با چشم غره‌ام، پاچه‌های شلوارم را پایین کشید.
- داداش اصلاً تو خوبی. من بنده زر خرید ننه‌تم. آروم شدی؟
- بخت و اقبال داشتم که تو نصیبم نمی‌شدی. سه پیچ‌تر از تو خودتی به ولله...
- اونقدر از دوگولت کار نکش اخوی. فقط یه قطعه‌ی سالم توی دم و دستگهات باقی مونده. می‌زنی اونم می‌پوکونیا.
- گشتم نیست.
- نه جون تو لازم شد برم دوباره قرار داد کاریمو چک کنم.
- لپ‌تاپ را روی پاهایم گذاشت. کفری پرسیدم:
- چرا؟ آب و دونت کم شده؟
- نه اون که به کوری چشم حسود و بخیلت حسابی به راهه. فقط می‌خوام بینم تو بند شرح وظایفم چیزی در مورد نازکشی از جنابعالی قید شده یا نه؟!
- خنده‌ام را به سختی کنترل کردم.
- جون بابا. چقد خوشمزه‌ای.
- تازه کجاشو دیدی عشقم؟! حالا هم پاشو جمع کن هیکتو برم غذا تو بیارم کوفت کنی. ضعف کردم به علی از دستت.
- مگه جلوتو گرفتم؟ کوفت می‌کردی خب.
- نه دست خودت نیست. ذاتا عوضی و بی‌شعوری. مرام و رفاقت حالیت نیست نسناس؟
- این بار از صمیم دل لبخند زدم. کلنجار رفتن با او سر کیفم می‌آورد. خیالش که از خندیدنم راحت شد، با چشمک ریزی ادامه داد:
- پایه‌ای آش نذری شاه پریونم بیارم بزنی تورگ؟ خوش بر و رو بودا!

جنبه نداشت! می خندیدم خانه را پاتوق می کرد.

– نکبت خودشو نمی گم که. آشو می گم. جون تو اصلا نخود و لوبیاش با لب و دهن آدم بازی می کرد. از رشته هاش که نگم اصلا...

استاد چرت و پرت گفتن بود. تشر زدم:

– ببر بده عمه جونت بخوره. شاید مراد گرفت و یه بخت خوشی نصیبش شد.

– تو بی خود نگران عمه‌ی من نباش. حسابی کامروا شده. همین چند وقت پیش خبر رسید سومی رو راهی اون دنیا کرده و نشسته منتظر چهارمی.

مردک دیوانه به عمه‌ی خودش هم رحم نمی کرد.

– می ترسی چیز خورت کنه، مریدش شی. هوم؟

– اون قدر زر نزن بچه.

دستگیره‌ی در را کشید و با خنده‌ی شیطانی گفت:

– امیرعلی به جان خودم تیکه‌ی خفنی بودا. پشیمون می شی بعدا...

بالش را که به سمتش پرت کردم، در را پشت سرش بست. مرتیکه‌ی دیوانه‌ی دوست داشتنی.

|||

«غزل»

در اتوبوس که باز شد. چشمم دوید، به دنبال پیرزنی که به سختی برای پیاده شدن تلاش می کرد.

– فرمو پر کردم و دادم دستش، یه خورده بالا و پایینش کرد و با یه لحن عجیبی پرسید «با خانم تدین چه نسبتی دارین؟» منم خیلی ریلکس گفتم «نسبت خاصی نداریم، فقط هم‌دانشگاهی هستیم.» اونم سرشو تگون داد و گفت «بسیار خب خبرتون می کنیم.» وای غزل دل تو دلم نیست، امیدوارم که هر چه زودتر دری به تخته‌ای، مشتی به کله‌ای بخوره و ریست گرفتار چشمای شهلام شه، استخدامم کنه.

پسر جوانی به کمک پیرزن رفت. بدون آنکه حواسم به نگرانی پشت شوخی‌های هاله باشد، دلم آرام گرفت. اگر هاله جلوی راه ننشسته بود، تا آن لحظه صد بار به کمک پیرزن رفته بودم.

– می گم تو می تونی پرس و جو کنی بینی کی نتیجه مشخص می شه؟

درهای اتوبوس بسته شد. با لبخند بزرگی به سمتش چرخیدم. استرس در تک‌تک زوایای صورتش مشخص بود. پرحرص تشر زد:

– کوفت! چرا نیشتم بازه؟

– دلت شور چیو می زنه هاله؟ همش دو ساعت نیست فرمو پر کردی.

با بادبزن طرح چینی اش، خودش را باد زد و مثل همیشه غرولند کنان گفت:

– نمی دونم چرا دلم شور می زنه. اصلا انگار دارن تو دلم رخت می شورن.

بادبزن را با خودخواهی تمام از دستش کشیدم و خودم را باد زدم. او هم به روی مبارکش نیاورد و فقط نق

زدنش را از سر گرفت:

– اه! این لگنته هم جون می‌کنه تا راه بره.

با نگاهی به ساعت مچی‌ام، گفتم:

– به بابا جونت بگو یه خورده سر کیسه رو شل کنه واسه شازده خانم یه پراید بخره تا مورچه تو راه لگدش نزنه.

– راست می‌گی ها! چرا تا حالا به فکر خودم نرسیده بود؟ بیخود نیست به عنوان نابغه ازت دعوت به همکاری می‌کنن غزلی.

پوزخند روی لبش از صد تا فحش بدتر بود. به خیالش من با پارتی بازی بابا سر کار رفتم. هر چند که ظاهر ماجرا دقیقاً نشان دهنده‌ی همان بود. دختر نازدانه‌ی دکتر «فرزاد تدین» در یکی از بهترین مراکز آموزش زبان، نیمه‌وقت کار می‌کرد.

– این همه جمع می‌کنه معلوم نیست می‌خواد چی کار کنه؟ اون از حمزه‌ی بدبخت که تو خونه اجاره‌ای داره خرج زن و بچه‌شو به زور در میاره. اون از همایون که از دست بابام سر به بیابون گذاشته و معلوم نیست تو عسلویه چی کار می‌کنه، کی تر و خشکش می‌کنه. اینم از حال و روز من که برای خرج دانشگاهم باید این درو اون در بزنم بلکه هم یه کار نیمه‌وقت پیدا کنم.

موتور چانه‌اش که گرم می‌شد، خاموش شدنی نبود که نبود. بادبزنش را از دستم کش رفت. با شیشه‌ی خراب اتوبوس کلنجار رفتم. نخیر. باز نمی‌شد.

– یاد مامانم که می‌افتم تن و بدنم می‌لرزه. بی‌انصاف اون قدر حرص و طمع جمع کردن داشت که دلش نیومد خرج مریضی زن بیچاره‌ش کنه. اون قدر دست دست کرد تا آخر سر دق کرد و مرد. بعدم که به مراد دلش رسید و یه ترگل ورگلشو گلچین کرد و آورد تو خونه. صاف صاف تو چشممون زل زد و گفت بفرمایید اینم زن بابا.

از آنکه داغ دلش را با شیطنتم تازه کردم به معنای واقعی به غلط کردن افتادم. لعنت به زبانی که بی‌موقع در دهان بچرخد.

– هی! روزگاره دیگه. راحت شد. کاش منم یه سرطانی چی...

قبل از آنکه جمله‌اش را تمام کند، نیشگون ریزی از بازویش گرفتم تا ساکت شد.

– لال شی هاله! آدمو به غلط کردن می‌ندازی به خدا.

مات نگاهم کرد. با سکوتش مشت ریزی به قفل فکستی پنجره زدم. به ثانیه نکشید که دوباره پرسید:

– یعنی چی می‌شه؟

خنده‌ی بی‌قیدم، خودش را هم به خنده انداخت. دلم از بودن همیشه همراهش ضعف رفت. صورتش را بوسیدم و او بالاجبار از محبتم دل کند.

– فردا می‌بینمت.

– مراقب خودت باش. امیدم به خدا باشه.

به سرعت از جا پرید و با تکان مختصر دستش در ایستگاه از من و روز پنج شنبه‌ی دلگیرم جدا شد. با رفتنش دچار خلا شدم. ظهر روز نیمه تعطیل و خلوتی اتوبوس، بدجور توی ذوق می‌زد. روزهای پنج‌شنبه از هر ساعتش برایم غم می‌چکید. بی‌قرار هندزفری را از توی کیفم درآوردم و برخلاف افکار منفی درون ذهنم، آهنگ شادی انتخاب کردم.

نگاهم را با تفریح به بیرون و مردمی که به سرعت در حال انجام کارشان بودند، دوختم. کاری که همیشه می‌کردم. یکی از جنجالی‌ترین راه‌هایی که من را به ایده‌هایم می‌رساند. ایده‌هایی برای نوشتن... طرح زدن...

برگ‌های قرمز و نارنجی درختان روی زمین ریخته بود و کف پیاده‌رو از حرارت آفتاب سر ظهر جان می‌داد. دلم یک لیوان شربت لیموی تازه با چند تکه یخ جان‌دار می‌خواست تا از صدای خرت و خرتشان زیر دندانم کیف کنم.

اتوبوس که از حرکت ایستاد، نگاهم به کوچهی باریک روبرویم قلاب شد. مثل تیری که آماده‌ی رها شدن از چله باشد، قلبم توی دهانم کوبید. نگاهم به قامت کشیده‌ی آن‌ها چسبید جوری که ابدا خیال دل‌کندن نداشت. پسرک جوان و لاغر مردنی با آن چهرهی خندان و ابروهای شیطانی، دستش را روی شانهی دختر بچه‌ی دبیرستانی که لباس مدرسه به تن داشت، گذاشت و دختر شانه خالی کرد.

گره کور ترافیک باز شد. اتوبوس به راه افتاد. بی‌قرار سر چرخاندم به عقب. دیدم کور شد. آن‌ها هم از مقابل چشمانم گم شدند. انگار یک گله حیوان توی سرم زوزه‌کشان نزدیک می‌شدند. بلند شدم. قدمی به جلو برداشتم و با جگری سوخته نالیدم:

– نگه دار آقا. لطفا نگه دار.

کسی از کنار دستم اعلام حضور کرد.

– هنوز به ایستگاه نرسیدیم که...

– خواهش می‌کنم نگه دار.

نفسم داشت بند می‌آمد. چشم‌هایم سیاهی رفت. کسی با نگرانی گفت:

– آخی حیوونی جا مونده.

– آقا باید پیاده شم. نگه دار می‌گم.

راننده اما کوچک‌ترین اهمیتی به استغاثه‌هایم نداد. تنها نیم‌نگاهی از آینه به صورتم برای خالی نبودن عریضه انداخت.

– الان می‌رسیم به ایستگاه. بشین کله پا می‌شی جونم.

دلم می‌خواست پسری که چرت به هم می‌بافت را خفه کنم. به سختی تنم را از زیر میله رد کردم و با قدم‌هایی لرزان به جلوی اتوبوس رفتم.

– آقای راننده چرا نگه نمی‌داری؟!

– ای بابا. مگه رسیدیم به ایستگاه دختر جان؟

– تو رو به هر چیزی که معتقدی نگه دار.

نفهمیدم دلش به حال صدای ملتمسم سوخت یا حوصله‌ی در دسر نداشت. با غرولند سرعت اتوبوس را کم کرد. ماشین را به حاشیه‌ی خیابان کشاند. دل توی دل من نبود. نگرانی توی سرم طبل می‌کوبید. داشتم پس می‌افتادم.

– یه ماشین بهت بزنه فردا چوب تو آستین من می‌کنن که چرا دم ایستگ...
با نیش ترمزش، بی‌هوا از ماشین بیرون پریدم. او کش دار و با وقاحت تمام فریاد زد:
– هُش! بی‌شرف...

گوش‌هایم از فحشش داغ شد. ولی نایستادم و به سرعت برخلاف مسیر حرکتش شروع به دویدن کردم. بوق ماشین‌ها را به جان خریدم و بی‌وقفه با ندای درونم جنگیدم. محال بود خودش باشد. امکان نداشت. اما... خیابان منتهی به دبیرستان دخترانه. آن موهای طلایی که از پشت مقنعه با سخاوت تمام بیرون ریخته بود، چقدر درصد خطایم را بالا می‌برد؟ فکر و خیال مثل خوره به جانم افتاد. آدرنالین ترشح شده، به قدم‌هایم جانی مضاعف بخشید.

نفس زنان سر کوچه ایستادم و نگاه کنجکاوم را توی کوچه پرت کردم. کوچه‌ی بن بست هیچ جنبنده‌ای را مهمان نبود. دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و نفس بلندی کشیدم. ریه‌هایم از درد آتش گرفت. داشتم خفه می‌شدم، اما چشم‌هایم بی‌خیال نمی‌شد. دلشوره به جان دست‌هایم افتاد، وقتی که به سختی شماره‌ی او را گرفتم. یک بوق... دو بوق و انگار هزار بوق آزاد در گوشم پیچد. کسی آن سوی خط جواب‌گو نبود. ای کاش مشترک مورد نظرم، مد نظرم نبود.

قدم تند کردم و در راسته‌ی پیاده رو تک‌تک کوچه‌ها را نگاه کردم. کوچه‌هایی که بوی دلهره می‌داد. از نفس افتاده به دیوار پشت سرم تکیه زدم و شماره‌ی خانه را گرفتم.
– بله؟

– سلام خانجون.

– غزل تویی مادر؟

– بله منم. خانجون؟

– چیه دختر چرا صدات آشوبه؟ کجایی؟ حالت خوبه؟

شرمنده از آنکه پیرزن بیچاره را نگران کردم، با خنده‌ای مصنوعی، تلاش کردم دل‌تپنده‌اش را آرام کنم.
– قربونت برم چیزی نیست که. یه سر او مدم کتاب فروشی. نازی سفارش یه کتابیو کرده بود، اسم کتابو یادم رفته. گفتم زنگ بزنی بینم چی می‌خواست!

– آخ مادر تو که منو سکتته دادی. با اون نفس نفس زدنت هول به دلم انداختی.

کاش با صدا زدن نازی، قال قضیه را می‌کند. با یک مکث که انگار صد سال طول کشید گفت:

– نازی هنوز نرسیده عزیزجانم.

لب‌های لِرزانم را به هم فشردم تا مبادا جیغ بکشم. روز پنج‌شنبه آن هم این وقت ظهر، باید هر خراب‌شده‌ای که بود، می‌رسید خانه.

– دیر کرده.

– سر صبح که می‌رفت گفت از این کلاسای جبرانی داره.

آتشی که درونم لهیب می‌کشید به زبانت رسید. تلخ و گزنده:

– غلط کرده دروغ‌گو...

– چی می‌گی مادر؟ نمی‌شنوم که...

صدایم را بلند کردم تا به گوش‌های کم‌توانش برسد.

– باشه خانجون. کاری نداری؟

– ناهارتو داغ کنم؟

– نه خانجون. پشت خطی دارم. فعلا.

قبل از آنکه چیز دیگری بگوید، با بی‌ادبی قطع کردم. دانه‌های عرق از تیره‌ی پشتم راه گرفته بود و دلم را به هم می‌زد. مقنعه‌ام را جلو کشیدم تا کمی هوا به گردنم برسد. دوباره شماره‌ی نازی را گرفتم و پشت خط به انتظار شنیدن صدایش ماندم. بوق‌های آزاد، بی‌جواب و پشت سر هم توی گوشم اکو می‌شد. برای اولین‌بار تا کسی دست بلند کرد:

– دربست!

راننده‌ی طمع‌کار چنان روی ترمز کوبید که کم‌مانده بود، باعث تصادف شود. ماشین پشت سرش، بوق‌کشان راه خودش را باز کرد و از او سبقت گرفت. مردم شهرم همه خسته و بی‌رمق بودند و دنبال پیشی گرفتن از دیگری. فرقی هم نمی‌کرد. چه راننده‌ی جوان تا کسی‌ای که بی‌هوا جلوی پایم ایستاده، چه مرد موقر و محترمی که تنها با بوق، راننده‌ی تا کسی را متوجه خطایش کرد.

– بشین دیگه آبجی. ترافیک شد.

گوش حواس پرتم را گرفتم و خودم را داخل ماشین زهوار در رفته‌اش چپاندم. از آینه‌ی نگاهی به صورتم انداخت:

– خب کجا؟

– میدون ژاله.

چشمانش زیر نور خورشیدی که مستقیم به صورتم می‌تابید، درخشید. در نظرش، شبیه اسکناس‌های نو و تا نخورده بودم. هزاربار، شماره‌ی نازی را گرفتم. موبایلش را همیشه و همه جا با خودش می‌برد و همین دلشوره‌ام را تشدید می‌کرد. چرا جواب نمی‌داد؟!

«امیرعلی»

آفتاب سر ظهر خودش را انداخته بود، روی تنم. کلافه از گرما، کلاهم را از روی صورتم برداشتم و نگاهی به رضا که لب استخر در حال اساماس بازی بود، انداختم. برایش قیافه گرفتم و او که انگار هزار چشم داشت، گفت:

– کم چشماتو لوچ کن برای من.

– به کی این همه پیام می‌دی؟

– حسودیت شد امیرعلی خان بزرگمهر؟

– به چیت اون وقت؟

– به اخلاق حسنه‌م، به بر و روی بهترم. چیه مثل تو، ترش روی سگ اخلاق با اون پوزخندای یه وریت.

با لب و لوچه‌ای کج و کوله، ادایم را در آورد و گوشی‌اش را هل داد روی سینی لب استخر.

– تنها پوئنی که نسبت به من داری اون چشاته که بی پدر انگار یوزپلنگ داره. همچین زهره می‌ترکونه از بنی بشر که نگو و نپرس.

تا دستم را بالا بردم، مثل کولی‌ها صدایش را به سرش انداخت:

– با دست با من صحبت نکن. من خودم از اوناشم. می‌دم بیرنت اون جایی که عرب نی انداخت. حالیه؟

ولش می‌کردی تا فردا برای روده درازی حرف داشت. با کم محلی کردن به چرندهایش، به مجله‌ی فوتبال توی دستم چشم دوختم. زیر چشمی پایدمش، مثل ماهی آزاد ورها میان آب شنا کرد. دلم از دیدن حرکاتش لرزید. انگشتان پایم را میان دمپایی آرام تکان دادم. دردش کمتر شده بود. راحت‌تر از قبل تکان می‌خورد. همین برایم بس بود دیگر!

– هیچی به اندازه‌ی شنا تو این هوای گرم نمی‌چسبه.

چقدر جمله‌اش آشنا بود. شبیه همان حرفی که گلی گفت.

هر دو این جا بودیم. همین جا... گرمای هوا حوصله‌اش را سر برده بود. استخر و خنکی آبش را بهانه کرد. وسوسه شدم. مثل همان سیب سرخی که آدم را وسوسه کرد. دست‌هایم مشت شد. چشم‌هایم را محکم بستم و دلم سوخت. برای رفتن و پر کشیدنش بی اندازه جوان و حیف بود.

رضا با آنکه درست و حسابی شنا بلد نبود، اما خوب از پس خودش برمی‌آمد. برخلاف او گلی خبره‌ی این کار بود. اندام موزونش را هم از همان شنا کردن‌ها داشت. آن روز هم مثل ماهی میان آب شنا می‌کرد و با چشمانش به من فخر می‌فروخت. سرم را با افسوس تکان دادم. صدایش به گوشم رسید. درست مثل همان روز.

«هنوزم باورم نمی‌شه. همه چیز مثل یه خوابه. من و تو با هم.»

صدای نیمه گرفته و لحن قشنگش شش دانگ حواسم را به خودش چسبانده. دلبرانه خندید و از این سر استخر تا به آن سر را مثل مار خزید و رفت. همه چیز بیش از اندازه معمولی برگزار شد. حاج مرتضی دستور صادر کرد. مامان همیشه مرید حاجی، دید و پسندید. به من پیشنهاد داد. دلیلی برای مخالفت نبود، اما خیال توافق با حاج مرتضی را هم ابدانداشتم. با هزار غرولند و شرط و شروط رفتیم خواستگاری.

حاج مرتضی صدر مجلس نشست و برای خودش برید و دوخت. حاج علی، بابای گلی، رفیق گرمابه و گلستان حاجی ما بود. هم کُف و هم ترازش! اما ما هیچ وقت چشم مان به جمال اهل و عیالش روشن نشده بود. تا وقتی من بودم، حاج مرتضی علاقه ای به آن مدل رفت و آمدها نداشت. بعدش هم که من هیچ جا کنارشان نبودم.

به خیالم رفته بودم یک دختر کاملاً مخالف خواسته هایم بینم. اما... گلی که آمد، فکم به معنای واقعی کلمه چسبید کف زمین. اصلاً و ابدا انتظار دیدن چنین دختری، آن هم در خانواده ی مقید حاج علی را نداشتم. با یک دست کت و شلوار به شدت شیک و خوش دوخت، از آن هایی که اندامش را حسابی به رخ می کشید، به سالن آمد. با طنازی هم دستی زیر موهای تازه رنگ شده اش انداخت و با لوندی سلام بلندی کرد. دیدن قیافه ی حاج مرتضی که با دیدن گلی کبود شد و چشمانش پس کله اش رفت، به خنده ام انداخت. حاج علی هم دست کمی از حاج مرتضی نداشت، اما پذیرشش برایش عادی تر بود. خلاصه که از در لجبازی دل زدم به دریا و گفتم یا گلی یا هیچ کس.

«چرا نمیای تو آب امیر؟ بیا یه تنی به آب بزن آخه.»

فکر و خیال را دور ریختم و با یک شیرجه تم را به آب زدم. زیر آب شنا کردم و وقتی سر از آب بیرون آوردم؛ نگاهم می کرد. نگاهش آتش به دل جوان و پر حرارت می ریخت. اغراق نبود. زیبا بود و قطره های آب روی پوست تنش منقلبم می کرد. با چشمانش به هیاهو دعوتم کرد. اغواگرترین چشمان دنیا را داشت.

«امیر؟»

«بله؟»

«اگه فوتبالیست نبودی، چی کاره می شدی؟»

«چطور؟!»

«می خوام بدونم پسر حاج مرتضی، تا چه حد تاثیر گرفته از باباشه.»

اسم بابا را که روی حاجی گذاشت، خنده ام گرفت. بیش از حد از همه چیز پرت بود. دل به دل بازی اش دادم.

«شاید شناگر ماهری می شدم.»

«اصلاً چیزی از شنا بلدی؟»

فقط خندیدم. دست دور گردنم انداخت. موهای خیسش دلم را چلانند. حاجی چه می گفت؟ پنبه و آتش زیر یک سقف؟ حکایت ما...

«بینم!»

شیطنت هایش را دوست داشتم. وحشیانه بی رحم بود. بی هوا و پر قدرت زیر آب کشیدمش. صدای جیغش در میان آب و شیطنت هایم قطع شد.

– کجایی عمو؟! ول شدی تو باغ ماغ می چرخه؟

از خاطرات گلی کنده و به میان استخر خالی از گلی و دربه دری هایم برگشتم.

- چی تو اون مجله کوفتیه که این جوروی محوش شدی؟ باز دوباره خبر جدیدی ازت چاپ کردن که خودت بی خبری؟

تنها چیزی که ذره‌ای توجهم را جلب نکرد، همان مجله و چرندیاتش بود.
- نه بابا اصلا حواسم بهش نبود.

- پس چی؟ آهان. ای کلک... نکنه حواست پیش نخود و لوبیاهای آشیه که لومبوندی؟
کدام آش؟ همانی که تا قاشق آخرش را خودش کوفت کرد؟

- تو واسه حرف زدنم از ننه‌ی من پول می‌گیری؟

از استخر بیرون آمد و حوله را دور تنش پیچید. قطرات آب روی تنش دلم را هوایی شنا کرد. با حسرت از پنجره به دریایی که مثل حال خودم خراب بود، چشم دوختم.

- واسه سرگرم کردن تو بله.

- زودتر می‌گفتی، می‌گفتم واسه ملیجک بازیاتم یه فکری کنن. شایدم انعامتو زیاد می‌کردن.

- فعلا که باید یه فکری به حال دل و روده‌ی به هم پیچیده‌ی خودت کنی. به نظرم سحر و دعای شاه پریون روی نفخ معدت تاثیر گذاشته.

کلافه پرسیدم:

- آدم نمی‌شی نه؟

- جون تو نگرانم.

- علاج رفع نگرانی بریدن صداست. اگه ببندی حلق‌تو همه درد و مرضات شفا پیدا می‌کنه.

دوباره به بیرون خیره شدم. دختر کم سن و سالی با لباس مدرسه توی ساحل می‌دوید و موهای طلایی‌اش توی هوا پخش می‌شد. پسر دیلاق و ریقویی هم پشت سرش راه می‌رفت و دستانش را توی هوا تکان می‌داد. دختر ایستاد و جست و خیز کنان با پسر صحبت کرد. پسر مقنعه‌اش را کشید. دختر با مشت به بازویش کوبید. از حرکات دست و صورتشان، داد کشیدنشان پیدا بود. کنجکاو و یلچر را جلوتر بردم و دستم را روی شیشه گذاشتم. چهره‌هایشان نامشخص و گنگ بود.

- به لطف خدا کرم که شدی.

سرم را به سمت رضا که لباس به تن داشت برگرداندم. محو دختر و پسر بودم و حرف‌هایش را نشنیدم. هر چند چیز مهمی را از دست نمی‌دادم.

- به چی این جوروی خیره شدی دو ساعته؟

بعد هم مثل خودم خیره شد به آن‌ها. پسر بازوهای دختر را به سمت خود کشید. دختر هم، فرز پایش را بالا آورد و ضربه‌ای به شکم پسر کوبید. خنده‌ام گرفت.

- اوه چه وحشیه!

- می‌شناسیش؟

– آره. چند باری این دورو برا دیدمش. بچه‌ست. گول هیکلشو نخور. چند تا ویلا اون ورتر می‌شینن.
پسر کوتاه نیامد. دست‌های دختر را پیچاند و از پشت به او چسبید. دختر کلافه دست و پا زد و کفر من را در آورد:

– شیطونه می‌گه برم پسره رو بکنمش تو گونی.

– به تو چه؟ این بساط همیشه‌شونه. جمع کن این اخلاق ورزشی پسندتو!

– نزننتش!

– می‌گم تفریحشونه بابا. باورت نمی‌شه؟ دختره حرفه‌ای تره. داره به پسره یاد می‌ده!
هاج و واج نگاهش کردم. سوت زنان دست توی موهایش برد. دختر با آن قد و قامت هم‌سن و سال آرزو می‌زد.

«غزل»

نا امید و ویران پا به حیاط گذاشتم. آن قدر به گوشی‌اش زنگ زدم که آمارش از دستم در رفت. قدم‌هایم مثل سرب سنگین شده بود. آن قدر که سرم به سختی از روی سینه‌ام بلند می‌شد. چشمم که به قد و قامتش افتاد، قلبم فروریخت. با نیشی شل و مقنعه‌ای کج از پشت خانه پیدایش شد. برخلاف من کوره‌ی آتش فشان او سرخوش و مستانه بود. با دیدنم دستی توی هوا تکان داد:

– به سلام آبجی بزرگه! احوالات شریف؟

لحن شادش حرصم را در آورد. دختره‌ی بی‌فکر، جان به لب من رسانده بود و حالا خودش سلانه سلانه جلو می‌آمد و آدامسش را از این ور لپش به آن ور شوت می‌کرد و پر سر و صدا می‌جوید. چشمش که به صورت یک پارچه سرخم افتاد؛ آرام و نگران صدایم زد.

– آجی؟ غزلی! خوبی؟

تمام اجزای بدنم چشم و به قد و قامتش دوخته شد. سالم بود. سالم سالم! چانه‌ام ریز لرزید و دستانم بی‌هوا و تنگ در آغوشش کشید. هول و شتاب‌زده به پشتم کوبید و سعی کرد خودش را از من جدا کند. برخلاف من که بیش از حد عاطفی و احساسی بودم، او اصلا به قول خودش از آن قرتی بازی‌ها خوشش نمی‌آمد. خصوصا اگر کسی بی‌دلیل بغلش می‌گرفت.

– بی‌خیال بابا آجی! چرا این جور می‌کنی؟!

فاصله که گرفت، نگاهش کردم. اگر او را هم از دست می‌دادم قطعا می‌مردم، اما این دلیل نمی‌شد که حرصم را سرش خالی نکنم.

– چرا جواب گوشیتو نمی‌دادی نازی؟ به خدا مردم و زنده شدم!

چشمان درشتش را گرد کرد و چینی به پیشانی بلندش انداخت:

– الهی بمیرم برات. نگران شدی؟ سر کلاس سایلنتش کرده بودم.

تمام نگرانی‌ام با دیدنش، آن هم صحیح و سالم دود شد و به چشمانم رفت. از شدت سوزشش چشم بستم و در مانده‌تر از قبل پرسیدم:

– چرا این قدر دیر کردی؟ کجا بودی؟

ناشیانه چشم زددید و بی‌هوا قدمی عقب رفت. دستی به سر و روی مقنعه‌اش کشید:

– وا خب مدرسه بودم دیگه!

کوله‌اش را روی شانه جابه‌جا کرد و از همان جا شروع به دلبری برای «خانجون» کرد. با آنکه می‌دانست صدایش به گوش خانجون نخواهد رسید.

– خانجون خوشگلم کجایی؟ یه عدد گودزیلای دهه هشتادی در شرف نزدیکی به مامان بزرگشه! خانجونم؟ مامانی؟ مامان قشنگ؟ پنبه خانم. گوله برفی. یوهو... الو... الو...

بی‌خبر از دردی که در آن دقایق کشنده کشیده بودم؛ مقنعه‌اش را از سر برداشت.

– اون پسره کی بود نازی؟ چی کارت داشت؟

وحشت میان چشمان سبزش نشست. رنگ سپیدش به سرعت پرید. ملتهب و گر گرفته چون دیگ جوشان قل زد:

– کدوم پسره؟ خواب‌نما شدی؟ عجب گیری کردم از دست آدمای این خونه! یه بند سوال پیچ می‌کنن آدمو. از شدت عصبانیت با ناخن‌های بلندم کف دستم را خراشیدم. برای فرار قدم تند کرد.

– اگه نگی داری چه غلطی می‌کنی به بابا می‌گم. به روح مامان قسم...

با تهدیدم در جا ایستاد. نگاهم به رعشه‌ی ضعیفی که از سر شانه‌هایش تا به دستانش رسید، مات ماند. مقنعه میان مشتش از تاب خوردن افتاد و روی زمین رها شد. به سمتم که چرخید سپیدی چشمانش مثل دو گوی آتشین سرخ و تبار بودند. چتری‌های کوتاه طلایی رنگش را با انگشتانش عقب فرستاد:

– من و خودتو به اون لعنتی قسم نده! فهمیدی؟ دیگه هیچ وقت قسم نده!

صدایش رفته‌رفته جان گرفت و مثل آوار بر سرم فرو ریخت. رفتارش آن قدر غریب و بعید بود که وحشت زده دستم را روی دهانم گذاشتم. قدمی به سمتم برداشت و نگاه من دوید، پی مقنعه‌ای که زیر پایش چروک و خاکی شد. انگشت اشاره‌اش را رو به صورتم تکان داد و با همان صدای گرفته و ترسناک خروشید:

– خودش که رفت اسم لعنتیشم از این خونه برای همیشه رفت. فهمیدی؟!

ناباور در مقابل حرف‌هایش زمین خوردم. چطور امکان داشت مامان تا به آن حد برایش تنزل پیدا کند؟ آن هم فقط چون...

افکارم با قدم‌های پر بغض و شتابانش چاک خورد. کوله‌ی طوسی و مشکی‌اش را روی زمین انداخت و به سمت پشت ساختمان دوید. همان جایی که چند دقیقه قبل سر و کله‌اش از آن جا پیدا شده بود.

– غزل! صدای نازی بود؟

با پاهای رنجورش آهسته جلو می‌آمد. به خودم آمدم و با سرعت به سمت مقنعه و کوله‌ی نازی رفتم. نمی‌خواستم بیش‌تر از آن خانجون را درگیر مشکلاتمان کنم. به حد کافی غم دنیا روی شانه‌هایش سنگینی

می‌کرد. روبرویش که ایستادم، درد تمام‌قد در دلم سنگینی کرد، اما صورت نگران و چشمان ترسیده‌ی خانجون لبخند تلخی را مهمان لب‌هایم کرد.

– سلام قربونت برم.

برای پرت کردن حواسش او را تنگ در آغوش و عطر تنش را نفس کشیدم. بی اندازه بوی مامان را می‌داد. بی‌انکه نسبت خونی با مامان داشته باشد. نسبتی جز مادرشوهر و عروس بودن. بغض آمد و مهمان ناخوانده‌ام شد. آخ که چقدر دلم هوای عطر خوش تن خودش را کرده بود. لعنت به این پنج شنبه! لعنت به آن پنج شنبه‌ای که او را از ما گرفت. اصلاً لعنت به تمام پنج شنبه‌های دنیا...

خانجون که دست به کمرم کشید، فاصله گرفتم و با لبخند لرزانی موهای آشفته‌ی سپیدش را که از دو طرف روسری بلند سفید و قرمزش بیرون ریخته بود، به داخل سر دادم.

– نگران اون جوجه‌ی زرزروتم نباش. رفت به دوستش سر بزنه و بیاد.

– صدای هوار هوارش تا توی خونه می‌آومد. چه شده بود دوباره؟

– جیغ جیغونه دیگه! وقتی فهمید رفتم کتابخونه اسم کتابی که می‌خواستو یادم نبود، فریادش رفت هوا! چی کارش کنیم؟ آروم نمی‌تونه حرف بزنه.

ظاهرش نشان از ناباوری داشت، اما لبخند دلگرم کننده‌اش مرا به دروغ‌هایم امیدوار کرد. صدایش را محتاطانه پایین آورد و گفت:

– بین خودمون باشه. هر چی تو خانم و سر به زیری اون چموش و یاغیه!

– با همین یاغیگری‌هاشم شیرینه و دل چسب.

– آره مادر. خیلی...

– شما برو داخل منم یه سر به باغچه‌م بزنم بر می‌گردم.

– سر صبحی خودم آبشون دادم. با سبزی‌های تازه‌ش هم براتون قرمه بار گذاشتم.

– آخه من قربونت برم. اومدی این جا کنارمون باشی نه این که خودتو به زحمت بندازی!

– ای مادر، مهمون اگه می‌خواد بار اضافه نباشه باید یه جنمی از خودش نشون بده تا دل صاحبخونه به زحمت اضافه‌ش نلرزه.

با ابروان گره‌کرده نق زد:

– خانجون تو رو خدا نزن این حرفا رو. شما صاحب خونه‌ای! تاج سری...

– خبه خبه. کم هندونه بده زیر بغلم. برو کاراتو بکن زودی بیا داخل که بساط نهارو به پا کردم.

– به روی جفت چشمام.

– چشمت سلامت مادر.

به سمت ساختمان راه افتاد. نیمی از دلم آن جا پشت خانه، جایی که نازی رفت، می‌تپید و نیمی دیگر این جا در میان چهاردیواری خانه مانده بود.

– غزل مادر سبزی تازه هم بچین بیار. اومده بودم سبزی بچینم ببرم که جر و منجر این دختر پاک حواسمو برد.

– میارم خانجون. شما برو داخل.

با رفتنش آهسته به سمت پشت خانه به راه افتادم. می دانستم حواسش پی رفت و آمدم بود. خانجون و نگرانی های مادرانه اش! از آنهایی که دلم تنگشان بود. خانه را که کامل دور زدم. کیف و مقنعه اش را کنار باغچه گذاشتم و شروع به دویدن در راستای ساحل کردم. تیغ تیز آفتاب روی صورتم خط کشید. نگاهم را به سختی از تندی آفتاب به دور تا دور ساحل چرخاندم. دخترک سر به هوا با لباس های فرم سورمه ای اش بی اندازه در خاکی ساحل توی ذوق می زد. بی تفاوت روی شن ها دراز کشیده و موهای طلایی اش نور خورشید را از رو برده بود. با دست هایش توی هوا اجسام خیالی طرح می زد، به عادت بچگی اش! دستم را روی گردن نمناکم کشیدم. تمام تنم از گرما می سوخت.

– آفتاب چشمتو اذیت می کنه.

با پوزخندش دلم برایش سوخت. کنارش روی زمین نشستم و نگاهم را به دریای موج سر ظهر دوختم.

– مگه دکتر بهت نگفت باید رعایت کنی؟ هنوز شیش ماه از عمل چشمت نگذشته!

– همیشه به این همه آرامشت حسودیم می شه.

– نازی همه ی آدمایه نقطه ضعفایی تو زندگیشون دارن. منم مثل بقیه! این که من نمی تونم درد دلمو بیرون بریزم و بگم چه مرگمه که حُسن نیست. اتفاقا وقتی می بینم هر چیزی که دلتو می رنجونه رو به زبون میاری خوشم میاد اما...

– همیشه قشنگ حرف می زنی ولی تهش با این اما گفتن گند می زنی به تعزیه!

با خنده ی آرامی دستم را روی بازویش گذاشتم:

– رک بودن با گستاخ بودن خیلی فرق داره! یه حرفایی رو نمی شه هر جایی زد. بعضی از اون حرفا بدجوری زخم به دل آدم می زنه. باور کن.

– مثلاً؟

– مثلاً این که در مورد ماما...

– اه! ول کن بابا یه سره می ری تو مخ! من نخوام تو منو موعظه کنی کیو باید ببینم؟

دلم می خواست یک پس گردنی جانانه نثارش کنم، اما حیف که این دختر تخس و لجوج را از جانم بیشتر دوست داشتم. از خودم هم بیشتر. بدون اغراق.

– باشه هر چی تو بگی! اصلاً بیا از چیزایی که تو دوست داری حرف بزنیم.

به سرعت نور از روی زمین بلند و چهار زانو نشست. با دستش انتهای دریا را نشانم داد. سر شوق آمده بود. چه عجب...

– می خوام از این جا برم.

متعجب نگاهش کردم و از نی نی چشمانش دوری و دل تنگی نصیبم شد. چقدر راحت حرف رفتن می‌زد.
حرف جدایی. دوری...

– از ایران خسته‌ام.

باز حرف هم‌نسل‌های سرتق و کله شقش را زد. انگار آن سوی مرز و بوم برایشان فرش قرمز پهن شده بود.

– می‌شه بابا رو راضی کنی؟

– به چی؟ به این که بدون هدف...

– آجی من هدفم مشخصه! می‌خوام برم اون ور مدل شم.

نگاهش چنان امیدوار بود که می‌ترسیدم حرفی بزنم. حرفی که روحیه‌ی حساسش را خراب کند. آن هم بعد از آن آسیبی که به خانواده‌مان رسید و او را بیمار کرد. با شیطنت پرسیدم:

– یه خورده عیب نیست تو خانواده‌ای که همه دکتر و پرستار شدن دو تا دختر دکتر فرزند تودین ناخلف از آب در بیان؟

– توی هر خانواده‌ای یکی خلف بشه بسه دیگه! تو معلم و نویسنده. باعث افتخار کل خاندان! منم بچه مزلف و دنبال قر و فر...

پوف کلافه‌ام مثل همیشه سریع حرصی اش کرد.

– مرگ من نرو بالا منبر. این یه بارو کوتاه بیا قول می‌دم وجهه‌ی همیشه موجهت به خاطر من خدشه‌دار نشه.

گوشه‌ی لبم را زبان زد و بی مقدمه پرسیدم:

– نازی! این پسره کیه که باهاش می‌گردی؟

خجالت‌زده سرش را روی شانه‌ام سر داد و آرام گرفت. دنباله‌ی موهایش را نوازش کردم.

– نازی خواهش می‌کنم با من حرف بزن. به جون خودت من نگرانتم خره!

– اگه بگم به بابا نمی‌گی؟

– به شرطی که همه چیزو بهم بگی. راستشو هم بگی!

– اسمش اشکانه. بچه‌ی خوبیه. یه خورده خل مشنگه اما خُب چفت خوبیه.

– خب؟

– خب نداره دیگه. دوستیم فقط...

خودخوری کردم. جان کندم و پرسیدم:

– رابطه‌ت تا چه حده باهاش؟

– آجی می‌شه چرت نگی؟ چه رابطه‌ای؟ چه کشکی؟ فقط عشق و حال! من حتی نمی‌ذارم دست بهم بزنه!

دستش که میاد جلو جومونگ می‌شم قیچیش می‌کنم.

وقتی با اطمینان از افکار مالی‌خولیایی ذهنم فاکتور گرفت، آرام گرفتم. همین‌قدر که عقلش می‌رسید مراقب

باشد برایم بس بود. شیطنت کردن قسمتی از سن او بود. به دریا نگاه کردم و گفتم:

– نازی خودت خوب می‌دونی من آدم بسته‌ای نیستم. هیچ مشکلی هم نداره اگه با یه جنس مخالف دوستی سالم داشته باشی. فقط اگه حرفی می‌زنم، اگه نگرانم برای اینکه من نمی‌خوام ازم چیزیه پنهون کنی. می‌ترسم توی این زمونه با این سن کم ازت سو استفاده بشه. عزیزم تو همه‌ش هفده سالته! نگاهش با خنده به صورتم گره خورد.

– بعد از تموم اتفاقاتی که برامون افتاد. خوب بودن تو و بابا تنها آرزوی منه. این خانواده‌ی کوچیکمون سلامت و آرامشش از هر چیزی برام مهم‌تره. می‌فهمی چی می‌گم؟
دستانش که دور تنم حلقه شد، لبخند زدم. قرص و مطمئن.

– آجی بزرگه جات وسطِ وسط قلبمه به مولا. قربونت برم من که این قدر نگرانی. اصلاً مگه نمی‌گی من یه گودزیلام؟

کف دستم را به اعتراض روی بازویش کوبیدم و او با خنده ادامه داد:

– پس دلت قرص که شیش دونگ حواس نازی خانم جمعه. اونی که باید بترسه کلاه سرش نره اشکانه نه من. جاست فرند فور اور!

«امیرعلی»

– کشت اون گوشت خودشو! برش دار دیگه سرسام گرفتم.

– برو بیرون تا سرسام نگیری.

– کجا برم اون وقت؟

– هر جایی که راحت‌تر بتونی به بانو راپورت بدی!

– د نه د! قراره شیش دونگ حواسم بهت باشه، اگه برم بیرون همه‌ش دو دنگش می‌مونه این جا بقیه ش می‌ره پی دلبر و دلدار! الانم که شب جمعه و اینا...

– مرده‌شور اون ذات حسابگر کثیف‌تو بیره. هر قبرستونی هم بری گوشت پهنه این جا وسط دل و روده‌ی من. جمعه و شنبه هم نداره.

– چه کنم که دلم قفله به زنجیر دلت.

– کی بشه شرت کنده شه راحت شم از دستت.

– آس کشک خاله جانتته. د بیر صداشو دیگه. کیه خب؟

– چه می‌دونم بابا.

– می‌خوای جواب بدم؟

بی‌حوصله شانه بالا انداختم. دستش را جلو آورد. با خمیازه کانال تلوزیون را عوض کردم. از تکان خوردن پاهایم غرق لذت شدم. هر چند هنوز هم اکثر مواقع با تکان دادن دچار اسپاسم وحشتناکی می‌شد و همه‌ی اجدادم را جلوی چشمم می‌آورد، ولی همین حرکت‌های ریزش کیفورم می‌کرد.

– بله؟

صدای ظریف ناواضحی از پشت خط آمد.

– بفرمایین. درست گرفتین!

با تعجب به صورتم چشم دوخت. با چشم و ابرو پرسیدم «کیه؟» نیشش را شل کرد.

– اختیار دارین خانم. بنده از دوستانشون هستم. خوشحال می‌شم اگه بتونم کاری براتون انجام بدم.

قیافه‌اش عوضی شد. حقش بود یک لگد حرامش کنم. ولی به جایش عصبی گفتم:

– بنال دیگه!

دستش را جلوی گوشی گرفت. ابروهایش را با مسخره بازی بالا و پایین برد.

– حضرت یار!

دستش را سریع عقب کشید و سرسنگین خندید:

– فرمودین اسم شریفتون پریماسه. درسته؟

اسم «پریماسه» را تکرار کردم و چیزی دستگیرم نشد.

– ببخشید بانو عذر می‌خوام که جسارت می‌کنم، شما شماره‌ی امیرعلی جانو از کجا آوردین؟

صدای تلوزیون را بالا بردم. معلوم نبود ایستگاه کدام بدبختی را گرفته بود.

– آه بله بله! عذر می‌خوام که به جا نیوردم.

با آنکه حسابی کنجکاوم کرد، اما نگاهش نکردم. بلند شد و مبل را دور زد. روبرویم ایستاد و دستش را

روی شکمش کشید. انگار غذای خوشمزه و چرب و چیلی روبرویش گذاشته بودند. دو دستم را به نشانه‌ی

«خاک تو سرت» پایین آوردم. تعظیم کوتاهی کرد:

– اختیار دارین. حتما پیغامتونو بهش می‌رسونم و مطمئن باشین امیرعلی از پیشنهاد کمکتون استقبال می‌کنه.

گاهی اوقات که تا سر حد مرگ عصبانی‌ام می‌کرد، از مامان و نسخه‌های تجویزی‌اش متنفر می‌شدم. آن

وقت دلم می‌خواست هر چه از دهانم در می‌آمد بیندم به ریش رضا، اما تهش می‌دانستم که تمام زهرمار بودنم

را فقط رضا تحمل می‌کرد. توی آن چهار ماهی که دوره‌ی فیزیوتراپی و توان‌بخشی را شروع کردیم، لحظه‌ای

ترکم نکرد. با همه‌ی خستگی‌ها و بریدن‌های من ابدًا جا نزد و رفیق شفیق روزهای نکبتی‌ام شد.

– راستی پریماسه خانم، آشی که فرستاده بودین هوش از سر و عقل ما برد.

دوزاری‌ام افتاد. شاه پریانی که رضا سر صبحی در مورد جمالش اظهار نظر می‌کرد، پشت خط بود.

– بس که امیرعلی از محسنات آشپزیتون گفت، منم هوس کردم و یکی دو قاشق ازش زدم.

با پوزخندم مثل بچه‌ها زبان درازی کرد. دستم را روی زانوی منقبضم گذاشتم و با سر انگشت رویش ضربه

زدم. همان که قدرت حسی‌ام برگشته بود جای شکر داشت.

آن روزهای اول جهنمی... وای حتی یادش که می‌افتادم مو به تنم سیخ می‌شد. وحشتناک‌ترین کابوس

زندگی‌ام همان روزهای اول بعد از جراحی بود. باور آنکه من، امیرعلی بزرگمهر نمی‌توانستم کنترلی روی

خودم داشته باشم و جایم را کثیف می‌کردم، خود مرگ بود. یادآوری آن روزها زجرم می‌داد. آنقدر که از زمین

و زمان بیزار می شدم و دلم می خواست خودم را از روی کروی زمین محو کنم.
با گذشت چند ماه و تلاش های شبانه روزی رضا حالم بهتر شده و همه چیز روی غلتک افتاده بود. حالا قدر
زندگی را بیشتر می دانستم. قدر همه چیز را! حتی این پسرهای مزخرف چندشی که برای دختر مردم دلبری
می کرد. مردک دیوانه‌ی هَوَلِ دختر ندیده...

– قربونتون برم خانم پریسا! خدا اول شما رو برای پدر و مادرتون، بعدم برای ما حفظ کنه. ان شالله توی
عروسیتون جبران کنم. اصلا با خود آبکش براتون آب بیارم.
با قاه قاه خنده‌اش، کوسن روی پایم را به سمتش پرتاب کنم. کوسن را توی هوا گرفت و با دست آزادش بشکن
زد.

– اوامری باشه سرکار خانم؟ بله! بله حتما... قربان شما... شبتون بی کابوس.
گوشی را قطع کرد و با صدای بلند خندید. پتانسیل عجیبی برای در آوردن لج من داشت. آن قدر که آرزویم
طی العرض می شد. برای چکی کردنش! اما حیف... حیف که برای برداشتن همان دو سه قدم کوتاه هم باید
زجر زیادی می کشیدم.

– خب خب خدا رو شکر که بالاخره دارم از شرت راحت می شم.
قیافه‌اش را لوچ و خودش را روی مبل تکی کنارم پرت کرد.
– هُش! آدم باش.

– پولشو از حقوق و سنواتم کم کن.
لحن بی خیالش به خنده‌ام انداخت. پاهایش را روی هم انداخت و با دسته‌ی مبل ور رفت.
– به لطف خدا داری گورتو گم می کنی؟ باورم نمی شه که دعاهام به درگاه حق تعالی جواب داده که و به
زودی سایه‌ی نکبت از زندگیم کنده می شه.

– دعای تو؟ دعا‌های شبانه روزی خودم بود. خسته‌م کرده بودی. دیگه مهرم حلال جونم آزاد. من می رم تو بمون
با این زندگی نکبتیت. بسوز و بساز. خیر ندیده‌ی چشم دریده.
– شر نگوروان پریش. دختره کی بود؟

– هان؟ گور به گوری. مرده شور اون چشمای هیزتو ببرن. حیف عمری که تو خونهای تو حرومش کردم. تف
به روت بیاد! شبانه‌روز مثل یه اسب تیمارت کردم. حالا که اسم یه ترگل ورگلش اومد چشمای ریزت برق
افتاد؟ اصلا مقصر منم که فکر کردم مثل یه اسب نجیبی. نگو تو همون یابویی هستی که از اول بودی.
محکم روی پایش کوبید و با سوز گفت:

– جیگرت بسوزه که جیگرمو سوزوندی امیرعلی. الهی سر تخته بشورنت که پیرم کردی تو این خونه و حالا
که از آب و گل در اومدم می خوای سرم هوو بیاری. درد بی درمون بگیری که بشینم سوختنتو بینم و کیف
کنم.

وسط مسخره بازی‌اش با صدای بلند خندیدم. اگر او و روحیه‌ی همیشه شادش نبود؛ شاید آن روزهای دردناک
هزار بار با یک تیغ به زندگی ام خاتمه می دادم.

- کوفت. چه خوششم میاد. نکبت پات لب گوره. بترس از اون دنیات. تو الان باید فکر آخرت باشی. فکر توشه و پل صراطت باشی.
- دست به چانه شریک بازی اش شدم.
- من که این دنیا مو با حضور تو از دست دادم اون دنیا به چه دردم می خوره؟
- کثافت خیر ندیده تا الان چی کم گذاشتم برات که این حرفو می زنی؟ خونهت گرم نبود؟ تخت نرم نبود؟ لحن زنانه اش وحشتناک مضحک بود.
- تموم شد چرند گفتنت؟
- نه هنوز یه خورده اون ته مها مونده.
- باشه پس بکش کنار بذار من برم بخوابم.
- بی شعور دارم درد دل می کنم براتا.
- دست هایم را لبه ی مبل گرفتم و تکان ریزی به خودم دادم. از جا که پرید، مانعش شدم و به سختی هر دو پایم را زمین گذاشتم.
- خودم می تونم.
- دستانش را بالا گرفت و قدمی عقب رفت. لحن عصبی ام مثل همیشه بره اش کرد. هر وقت درد زیادی می کشیدم و نمی توانستم کارهایم را خودم انجام دهم، حرصم را سر رضای بدبخت خالی می کردم. صبوری اش نشانه ی معرفت بود. این یک بار را باید به علیا مخدره برای انتخابش در مورد رضا ایول گفت.
- عشقم، جونم، می گم این همه ناز و کرشمه ی تو رو فقط من خریدار ما.
- با دردی هولناک دو قدم جلو رفتم و دستم را به لبه ی ویلچر گرفتم. تن خیس از عرقم را روی صندلی اش انداختم و نفس بلندی کشیدم.
- من اگه برم این شاه پریون جام بیاد، بهت نمی رسه ها! اون قدر که تهش بواسیر می گیری از درد ماتحت می میری.
- چه مرگته هی اسم این عتیقه رو میاری؟
- دو ساعته دارم روضه می خونم تازه می گی چته؟ نفهمیدی مادمازل جوابم کرد؟
- کی؟ مامانم؟
- چاییدی. اونو که به خواب بینی جونم.
- پس کی؟
- پری جونو می گم بابا. زنگ زده بود، بگه پاپی جونش یکی از بهترین مرکزهای توانبخشی و فیزیوتراپیو داره. گفت کافیه اراده کنی تا ایشون بهترین و مجرب ترین فیزیوتراپیستاشو برات بفرسته این جا! منم که اخ. پیف.
- خلاصه بای بای ما رفتیم.
- دستی میان موهایم فرو بردم.

– عجب!

– خدایی ایول داره. کفم برید. قدرت نفوذش خیلی بالاست. حسابی حساب شده وارد عمل شد. آشو آورد که با جاش ببره!

– بد فکری ام نیست. شماره شو برام سیو کن.

قیافه‌ی پنچر شده‌اش کفم را کوک کرد. ویلچر برقی را راه انداختم. صدایش را دورگه کرد:

– نامردی امیرعلی!

– خصلت هم‌نشینی با خودته.

– غلط کردی. حسرتشو به دلت می‌ذارم. من اگه برم مرگ موش می‌ریزم تو غذات تو رو هم با خودم می‌برم!

فک کردی ولت می‌ک... هوی با تواما کجا سرتو انداختی پایین داری می‌ری؟

در اتاق را با ضرب پشت سرم بستم تا لبخندم را نبیند.

«غزل»

خانجون میل بافتنی را تند و تند میان کاموا چرخاند و با ذهنی مشغول آه کشید. نیم‌نگاهی خرج نازی کردم.

بی تفاوت نسبت به بلوایی که به پا کرده بود، نیشش تا بنا گوش باز و پیچ کنان، ویس می‌فرستاد.

– خانجون نمی‌خوای بخوابی؟

نفهمیدم نشنید یا خودش را به نشنیدن زد. با دلی لرزان خودم را روی زمین به سمتش کشیدم و پرسیدم:

– خانجونم داروهاتو خوردی؟

نگاهش را بالا کشید. زمرد چشم‌هایش غم داشت. لب گزه‌ای رفتم و سر به زیر انداختم.

– این قدر دلت شور منو نزنه دختر. حالم خوشه. کم فکر و خیال منو بنداز به جونت و تن بلرزون.

بند و بساط بافتنی‌اش را از دستش بیرون کشیدم. اعتراض نکرد. کاموای خوش رنگ صورتی و زردش را روی

زمین گذاشتم و چارقش را از سرش کشیدم. بی حوصله و دم‌دمی عقب رفت، غرولندکنان گفت:

– چته هی بند می‌کنی به این دو تا شیوید موی من بچه؟

با لبخند شروع به بافتن موهای سفید چون پنبه‌اش کردم. آه سوزناکش قلبم را دو نیم کرد. گونه‌ی سپید و

همیشه سرخش را بوسیدم و ریز کنار گوشش پیچ زدم:

– خانجونم ولش کن این بچه رو! هنوز خیلی مونده عقلش قد بده چه کاری درسته و چه کاری غلط!

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. نگاه خیره‌ام را که دید، با حرص صدا بلند کرد:

– زمان ما که از این چیزا نبود. حجب و حیا، احترام به بزرگتر سر لوحه کارمون بود. همینم باعث شد

زندگیامون رزق داشته باشه و ارج و برجی داشته باشیم. والا موندم تو کار جوونای این زمون. اون قدر گستاخ

و دریده شدن که آدم و می‌مونه کجای راهو غلط رفته که اینا شدن توشه‌ی زندگیشون. تا جایی که من یادمه

نه فرزند اهل این همه پررویی بود نه اون نازلی خدا بیامر.

— هه!

نمی توانست آرام بماند. اسم مامان که می آمد، دیگ جوشان می شد و می غرید.

— بی خیال خانجون. از ادب من بکش بیرون. چیزی دستتو نمی گیره.

— نازی!!!

— ها؟ چیه لال شم خوبه؟

— یه کم مراعات کن. هر چی به زبونت میاد نریز بیرون.

کلافه از روی مبل بلند شد و دستش را به نشانه‌ی «برو بابا» برایم پرت کرد. پا کوبان به سمت اتاقش رفت و

نگاه ما را به دنبال خودش کشید. لجم را حسابی در آورده بود، اما واقعا کاری از دستم برای آن همه سماجتش

بر نمی آمد. خانجون دستی به گیس بافتش کشید و اندوهگین لب زد:

— آبرومونو پیش داییت برد. حالا بدبخت چی پیش خودش فکر می کنه؟

— بعد از مردن مامان اوضاع روحیش خیلی بهم ریخته. تقریبا همه می دونن که نباید ازش توقع صلح داشته

باشن.

— تقصیر اون بیچاره چیه؟ از اون سر دنیا زنگ زده با کلی بدبختی، دلشو خوش به شنیدن صدای شماها کرده.

شما یادگار خواهر جوون مرگشین.

زانوی غم بغل زدم و ملتهب از شوری که درونم به پا بود پرسیدم:

— خانجون شما هیچ وقت حس نکردی مامان مشکلی داشته باشه؟

متفکر دستش را برای برداشتن میل و کاموای بافتنی اش دراز کرد.

— نه والا! چه مشکلی؟ همه چیزش به راه بود. هنوزم انگشت به دهن موندم این زن چرا یهو این بلا رو سر

خودشو و زندگیش و شماها آورد.

حرف زدن از اتفاقی که زندگی مان را زیر و رو کرد، دردآورتر از هر چیزی بود. توی آن چند ماه به هر طریقی

که می شد، خودمان را به کری و کوری زدیم. مشکلات نازنین هم مزید بر علت شد تا آن خاطره‌ی عذاب

آور را به دست فراموشی بسپاریم. البته به ظاهر...

هشت ماه از آن فاجعه‌ی دردآور گذشته بود اما پنج شنبه‌ها... لعنت به این روز جهنمی که با رسیدنش مثل تار

و مار به جان زندگی مان می افتاد. نازی دیوانه می شد، من به هم می ریختم و بابا...

چیزی به دوازده نمانده و بابا هنوز به خانه نیامده بود. روزهای اول سخت که نه، غیرقابل تحمل بودند. دیر

آمدن و بی قرار بودنش همه چرک می شد و به جان من و سواسی می افتاد. دلم می خواست دستمال به دست

بگیرم و گرد غم و کثیفی را از دل این خانه پاک کنم اما نمی شد. به ولله که نمی شد. با هیچ سفید کننده‌ای

غم نشسته بر دل اهالی خانه تمیز نمی شد.

— غزل مادر اون تلفنو بده دوباره یه زنگ به بابات بزنم. دلم هزار راه رفت. چرا بر نمی گرده خونه؟

— همین چند دقیقه پیش گرفتمش خانجون. خاموشه.

پیرزن بیچاره خانه و زندگی اش را در تهران رها کرده و آمده تا زندگی آشفته‌ی ما را سامان دهد، اما در گیر و

دار وصله پینه کردن زندگی بید زده‌ی ما مانده بود. غم و غصه‌ی نشسته بر دل او، بر شانه‌های من سنگینی می‌کرد.

– پاشو قربونت برم. پاشو برو بخواب. بابا هم هر جا باشه دیگه الانا پیداش می‌شه.
و صدای چرخش کلید توی قفل در نوید آمدنش را داد. با لبخند از جا بلند شدم. قامت تکیده و خسته‌ی بابا، میان چهارچوب در غم دنیا را به دلم ریخت. کجای این زندگی داغان را درز می‌گرفتم؟ از هر طرف وصله و پینه می‌زدم، طرف دیگرش در می‌رفت. زندگی مان را بید زده بود.
– فرزاد؟

بابا کیف دستی‌اش را با خستگی مفرط روی جاکفشی گذاشت و با همان نگاه سر به زیر «سلام» کرد.

– چرا این قدر دیر اومدی پسر؟

قدمی به سمت بابا برداشتم و از غمی که دورش را احاطه کرده بود، به خودم لرزیدم.

– خسته نباشی بابا.

نگاهش را روی مردمک‌هایم گرداند و چانه‌اش لرزید. این روزها، این حالش را زیاد می‌دیدم. این حال غریبش را... دستم را به سمتش دراز کردم. به سختی چشم از نگاهم کند و کتش را از تن بیرون کشید. هنوز کلامی بر لب نیاورده و من دلم برای آن لحن صبور و صدای مهربانش تنگ شده بود. کتش را که گرفتم، چشمانم التماسش کرد. کاش لب می‌گشود و صدایم می‌زد. میان چشمانش آتشی بود که وجودم را می‌سوزاند.

– شام برات آماده کنم بابا؟

کف دستش را روی گونه‌ام گذاشت و به ثانیه نکشیده مرا محکم تخت سینه‌اش چسباند. قلبم پرشتاب درون حلقم کوبید و دستانم به لرزه افتاد. حالش مثل حال من شده بود. مثل همان وقتی که نازی را بغل زدم. انگار ترسیده. از رفتن و نبودن من...

فاصله گرفت و به سمت خانجون رفت. بوسه‌ای روی پیشانی‌اش گذاشت. غم میان این خانه از بین رفتنی نبود.

– چرا این قدر صورتت داغه فرزاد؟ فشارتو چک کردی؟

– خوبم مامان. خوبم.

و خدا می‌دانست چقدر خوب نبودنش توی ذوق می‌زد. کتش را بغل کردم و با تنی دردمند به اتاقش رفتم و نفس سنگینم را بیرون ریختم. یک لنگه‌ی در کمد را باز کردم و چشم دوختم به ردیف دیگرش. همان جایی که خالی بود. خالی از حضور مامان...

در که باز شد به بابا چشم دوختم. بی‌انکه نگاهم کند به سمت تخت رفت. با همان لباس‌های بیرون خودش را روی تخت انداخت و نفس بلندی کشید. چقدر حالمان بد بود بدون مامان...

– بابا...

– امشب نه غزل! فردا صحبت می‌کنیم.

باز هم خدا می‌دانست که من حرف گوش‌کن محال بود روی حرف بابا حرفی بزنم. من فقط نگران بودم و

این نگرانی قامت را خم می‌کرد. کاش کسی پیدا می‌شد تا دردی از دردهای بی‌درمانمان دوا می‌کرد.

– داری می‌ری برقم خاموش کن!

– چشم. شبت بخیر.

ساعدهش را روی چشمانش گذاشت و ندید من چه دردی کشیدم از حال بدش. در حالی که هر دو می‌دانستیم این خانه دیگر هیچ‌کدام از شب‌هایش به خیر نمی‌گذشت. فقط می‌گذشت. بدون هیچ‌خیری.

«امیرعلی»

خسته با کمکش روی تخت نشستیم و با دست‌هایم شقیقه‌هایم را فشار دادم.

– امروز خیلی خوب بودی پسر. همین که می‌توننی چند قدمی رو بدون کمک بری واقعا پیشرفت بزرگیه.

تاب حرف زدن نداشتم. همه‌ی تنم می‌لرزید. کف پاهایم، آخ امان از آن درد ریزی که به تمام پایین تنه‌ام می‌زد. انگار تمام عضلات تنم را سوزن سوزن می‌کردند.

– می‌گم جدیدا اینستاگرامتو چک کردی؟

فشارم افتاده بود. نداشتم نفس بکشم. او هم چه سوال‌هایی می‌پرسید. خودم را با چشمانی بسته عقب پرت کردم.

– نکن اون جوروی کره‌خر؟

یک چشمم را باز و به صورت عصبی‌اش خیره شدم.

– آدم نیستی نه؟ مثل این که دردای وحشتناکش یادت رفته.

– چقدر زر می‌زنی رضا.

– به جهنم! من احمقو بگو جوش توی خل و چلو می‌زنم.

– نزن. ببینم نکنه واسه اینم مواجب می‌گیری از ننه‌م؟

– خفه بابا.

حرصی که می‌شد خوشم می‌آمد. انگار یک سطل آب خنک روی سرم می‌ریختند. عجیب به جانم می‌چسبید

غر زدن‌هایش. اصلا از همان بچگی همین جوروی مریض بودم. هر کسی که سخت عصبی می‌شد را عصبی

می‌کردم. گرم‌های آسکاریس درونم خودسر بودند. لبخند زدم و او خودخوری کرد.

– حالا قهر نکن این جا نازکش نداریا!

مثل بچه‌ها پشت کرد و سرش را بیش از قبل توی گوش‌اش فرو برد.

– چی نوشتن اون تو که این جوروی غرقش شدی؟

می‌دانستم فقط با یک سوال دیگر وا می‌داد. نه او اهل ناز و ادا بود نه من اهل منت کشی.

– بازم در مورد منه؟

- آخرین بار کی اینستاتو چک کردی؟

آخرین بار همان روز جهنمی بود. همان روزی که آن کپشن و عکس تصادف دیوانه‌ام کرد. چهره‌ی غرق خون گلی و پارسا مثل پتک بر سرم کوبیده شد.

- یه عکس از تو و یه دختر جوون گذاشتن!

پلک‌هایم باز و شش دانگ حواسم به صدای او جمع شد.

- دختره چهره‌ش زیاد واضح نیست. توام انگار... یه حس گندی بهم می‌گه فتوشاپه! این ویلچری که روش نشستی یه خورده عجیب می‌زنه.

قلبم ایستاد. دست‌هایم را روی تخت فشار دادم و به سختی نشستم. مردمک‌های رضا به دنبال حرکت کش آمد و نگران به صورتم چشم دوخت.

- چی نوشته؟

- یه مشت مهملات.

- مثلاً؟

- دری وری!

- بخون.

ظاهراً آرام بودم، اما صدایم دورگه و ترسناک شده بود. رضا زبانش را روی لب‌هایش کشید و مضطرب نگاهم کرد:

- می‌خوای...

- بنال رضا.

از دل دل کردنش معلوم بود که آن کپشن لعنتی و عکسش، به زخم ناسور سینه‌ام قلاب می‌شد و ناکارترش می‌کرد.

- این روزا همه بی‌وفا شدن و فقط دم از وفا می‌زنن. امیرعلی بزرگمهر فوتبالیست مطرح کشور مون که مدعی بود سمبل وفاداریه، هنوز سال نامزدش نرسیده به فکر تجدید فراش افتاده. خدا می‌دونه خانواده‌ی اون دختر چه عذابی دارن می‌کشن در حالی که این شازده‌ی ژن خوب داره واسه‌ی خودش صاف صاف...
- بسه! ادامه نده.

با سکوتش به سختی تکانی روی تخت خوردم و کمرم را به تاجش تکیه دادم:

- بینمش!

- چیو؟

- کارت عروسیمو!

- ها؟

- اون عکس مزخرفو می‌گم رضا. منو بستن به توپ، تو رفتی توی هیپروت؟

– نه شوخیت معلومه نه جدی بودنت. تف تو روت که هیچیت به آدمیزاد نبرده.

– تو خوبی! بده بینم این قدر منونکش به حرف. جون ندارم.

گوشی را که به سمتم گرفت تمام وجودم نبض شد. نگاهم را به عکسی که تیر و طایفه‌ام را زیر سوال برده بود، دوختم. چهره‌ی ناواضح دختر روی اعصابم رفت، عکس را زوم کردم و به صورت تار دختر خیره شدم. چیزی عجیب ولوله به جانم انداخت. موهای مشکی فرق وسطش! چهره‌ی سفید و لب‌های سرخش بی اندازه توی ذوق می‌زد. یک صحنه‌ی گنگ توی ذهنم نشست، اما هر چه زور زدم یادم نیامد کجا او را دیدم. به ظاهر خودم دقیق شدم. کت آبی نفتی تنم بود و روی ویلچر نشسته بودم. کت آبی نفتی؟! محال بود یک لباس را دوبار بپوشم! آن هم چنین لباس گران قیمتی. انگار که رعد و برق زده باشدم، لب زدم:

– یادم اومد. این جا خونه‌ی ارسالانه. پارسال مهمونی گرفته بود؛ چهار ماه قبل از تصادف.

رضا هیجان زده به سمتم آمد و کنارم روی تخت نشست.

– دختره کیه؟ این ویلچر؟